

هو الله

خداوند این عمل صغیر را در آتش محبت

پرورش فرماید و نوری منیرت شیرده . این
نسل تازه را در عین محبت نشان پرورش است
صاحب منیرت پرورش ده از افعال ملکوت
کن برسان «تسلیمت فرما . تویی
مقتدر و مسربان و تویی و هفت و و برکشند»
و سابق الا فرم .

شان



فدا این عمل درود نما و درخشش صورتت پیش
صفت براب

ورقا

دوره هفتم شماره سوم
(۶۹)

دوره جدید و رقابہ خاطر عزیز و فراموش نشدنی
ایادی عزیز اسرار الله جناب فیضی تقدیم گزیده است.

ورقا توسط هیئت تقریری نشریه نونهالان بنظر
مخلف روحانی مل بها تیان هندوستان منتشر می شود
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره هفتم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
هندی و انگلیسی یا اختیاری واحد انتشار می یابد
ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از
محل آونمان و تبرکات دوستان بهانی تأمین می گردد.
وجه اشتراک مقالات اشعارات و نظریات خود
را با دوس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

در این شماره می خوانید

- ۱- مناسبات
- ۲- نامه ورقا
- ۳- در مشهور نگاه لول
- ۴- یادم ترا از اموش
- ۵- خلاصه فطری
- ۶- نامه های آقای بیزانی
- ۷- بچه های قلعه شیخ طبرسی
(قسمت اول)
- ۸- میفرس منی «با چشمان اشعه انلیس»
- ۹- یاد و خانه چرمی
- ۱۰- کارآه شب تماشا است (شعر)
- ۱۱- چه خبر خوش

به خاطر داشته باشید یا پرداخت این وجه اشتراک
فقط به شماره اکانت گوگل و دیگر در هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت کرد.

حق اشتراک برای دستگیر شدن شماره در هندوستان
با هزینه پست ۳۰ روپیه
حق اشتراک سایر کشورهای آسیایی با
پست هوایی ۲۲ دلار آمریکا
(تفاوت در اشتراک به دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراک سایر نقاط برای سایر کشورها
پایست هوایی ۱۵ دلار آمریکا
(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)
حق اشتراک سایر نقاط برای کشورهای
پایست هوایی ۱۰ دلار آمریکا
(۳ دلار حق اشتراک + ۷ دلار هزینه پست هوایی)
شوطه پایست هوایی معجه دره هفتم.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.



دوست های خوبیم الله ابھی

حالتان چطور است. امیدوارم شما هم مثل من خوشحال باشید. می دانید چند روز قبل با سرو صدای طوطی خانم خودم را از لانه بیرون انداختم که ببینم چه خبر شده است. یک پرندۀ تازه وارد که اصلاً نمی شناختم پاکتی را بگشایم گرفته بود روی شاخۀ درخت منتظر من بود. طوطی خانم و تپلی باهزیاد داد و بیدادمی خواستند پاکت را از او بگیرند ولی پرندۀ اصرار داشت که فقط می خواهد آن را به ورقا بدهد. پاکت را گرفتم و باز کردم. یک مجله ورقا بود. درست مثل ورقای خودمان، فقط رویش چیز دیگری نوشته بود چیزی که اصلاً نمی شد آن را خواند مثل خطر رمز بود. طوطی خانم و تپلی با تعجب به من نگاه می کردند و من به پرندۀ تازه وارد که این دیگر چیست که یک دفعه کلاغ سیاه وارد شد.

همه خوشحال پرسیدیم توجه فکرمی کنی؟ این چاه نوشته است؛ کلاغ سیاه کمی قورقور کرد بعد قار و قار که فهمیدم فهمیدم این ورقای تامیل است، درمدرس چاپ شده همگی فزاید زدیم پس آن پرندۀ رنگارنگ قشنگ که چند ماه قبل شبی را به لوی ما گذراند و بعد قول داد که ورقارا بزبان تامیل ترجمه خواهد کرد تا بچه های جنوب هندوستان هم آن را بخوانند به قولش عمل کرده است. پرندۀ تازه وارد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد که بله، بله، بله، همینطور است. همه دور هم حلقه زدیم و مجله را ورق به ورق نگاه کردیم. وقت به صفحه عکس دار رسیدیم معلوم شد مجله را پشت رو گرفته ایم. می دانید آخر هیچ چیز از خطش رانی شد خواند. وقت مجله را درست گرفتیم پرندۀ تازه وارد نفس راحتی کشید و با الهایش را بعلامت خوشحالی بهم زد. نمی شد هیچ چیز از آن را فهمید فقط یک چیز را خیلی خوب همه ما حس می کردیم، بچه های جنوب هند همه آن را می فهمیدند و با ماد و ست می شدند. درست است که نمی توانستیم با هم حرف بزنیم ولی آنچه جایمان معلوم می شد که چقدر همدیگر را دوست داریم و چقدر با هم رفیقیم. همین اندازه خیلی خوب بود. کلاغ سیاه گفت حالا بجایش را دیدید بزدی مجله ورقا بزبانهای دیگر هم خواهد رسید. همه ورقای مادران را کار می کنند. طوطی خانم در حالی که پرندۀ تازه وارد را نشان می داد به آهستگی گفت: «حالا باید ما چکار کنیم؟» من گفتم: «باید یک پیغام برای بچه های جنوب هند که ورقارابه زبان تامیل می خوانند بنویسیم و با پرندۀ تازه وارد برایشان بفرستیم؟» تپلی گفت: «از طرف خودمان و همه بچه های دنیا» طوطی خانم گفت: «بله، بله، بله، خیلی فکر خوب است کلاغ سیاه هم گفت: «قار» که یعنی بله، من گفتم شروع کنیم» دوستهای عزیز می که شما را ندیده ایم، خیلی از اینکه حالا مجله ورقا بدست

لوا

لوا از بین کوچه های شلوغ می- را تبعیدگاه مجرمین می خوانند. عکاز گذشت همه چیز شهر برایش تاریکی داشته روزگاری یکی از مراکز تمدن و پیشرفت شهری دور افتاده و ویران، شهری که آن بود ولی کم کم با گذشت زمان شهرت خود



شما هم می رسد خوشحالیم حالا شما هم جزو تیم ورقا هستید و آرزوی کنیم روزی همدیگر را از نزدیک ببینیم. شاید تا آن روز خط و زبان بین المللی که همه بهایی های دنیا آرزویش را دارند هم درست شده باشد و ما بتوانیم با هم حرف بزنیم ولی تا آن روز از طریق صفحه های ورقا که پوسیلۀ دوستهای عزیز ما برای شما ترجمه می شود با هم حرف می زنیم و شما می توانید بفهمید که چقدر ما و همه بچه های دنیا که جزو تیم ورقا هستیم شما را از صمیم قلب دوست داریم. ماهه مثل اعضای یک خانواده هستیم و باید برای قشنگی منزلتان که این دنیا باشد بهم کمک کنیم. برای ما نامه بنویسید طوطی خانم و کلاغ سیاه آن را بهتر ترتیبی هست ترجمه خواهند کرد.

پرندۀ تازه وارد با الهایش را بشدت تکان داد و با خوشحالی به پرواز درآمد. طوطی خانم و تپلی و کلاغ سیاه هم خیلی خوشحال بودند کسی چه می داند شاید بزودی از جاهای دیگر هم خبرهای خوبی برسد.

بمسید دیدار — ورقا



را از دست داد. اقوام زیادی در عکا روزگار گذراندند. از جمله سومری ها، مصری ها، یونانی ها، ایرانی ها، عربها... مصری ها عکا را «پتولمیس» می خواندند و بعداً اروپاییها به آن «سنت جین اکر» نام دادند. از شهر عکا بود که مارکوپولو جهانگرد معروف سفر تاریخی خود را آغاز کرد و یالضو این شهر را بشرفی فرماید حضرت بهاالله عظمت و بشوکت یافت. لوآ با عجله از کوجه ها و خیابانها رد می شد. از مرجا که می گذشت مردم می ایستادند تا او را نگاه کنند. برای آنان قیافه و طرز لباس پوشیدن لوآ عجیب بود برای لوآ هم همه قیافه ها آشنا بودند. گروهی از بچه های خیابان با پایهای برهنه و لباسهای پاره به دنبال او راه افتاده بودند. لوآ از اینکه مردم اینطور به او نگاه می کنند ناراحت بود ولی باز هم با قدمهای محکم راه می رفت. او نمی خواست برخلاف خواسته حضرت عبید البهّا صمل کند. آنروز حضرت عبید البهّا بسیار مشغول بودند و نمی توانستند به

عیادت آشنایی بروند که بیمار بود. از لوآ خواسته بودند که به دیدن آن مرد بروند. به لوآ فرمودند «برایش غذا بپز و از او مواظبت کن. همانطور که من هر روز کرده ام». لوآ خیلی خوشحال بود از اینکه حضرت عبید البهّا باطمینان به او وظیفه ای داده بودند تا انجام دهد. بلاخره به منزل رسید. بچه ها همه پشت در جمع شده بودند و از لای درتوی حیاط را نگاه می کردند. در گوشه حیاط پیر مردی نشسته بود. لوآ به طرف او رفت باز حمت توانست اسم آن مرد مریض را به پیر مرد بگوید. پیر مرد بعد از شنیدن اسم به دری اشاره کرد. لوآ به طرف آن در رفت. با دست به در زد جوابی نیامد. دفعه دوم در زد. در باز شد. توی اتاق خیلی تاریک بود. آنقدر تاریک که لوآ نمی توانست جلوی پایش را ببیند. بوی بدی همه اتاق را پر کرده بود و نفس کشیدن را مشکل می کرد. لوآ مرد را صدا کرد. صدای نفس نفس زدن همراه با سرفه های بلندی را از گوشه اتاق شنید. به طرف صدا رفت. با چشمانش

۴

یادم ترافرا موش

آدم وقتی بزرگ شد زندگی اش پراز ماجرا می شود. برای همین هم هست که بچه ها دوست دارند زودتر بزرگ شوند. ماجرای زندگی بزرگها از جایی شروع می شود که مجبور بشوند از خانه و زندگی آماده و راحت پدر و مادر جدا شده برای خودشان زندگی شروع کنند. در جای دیگر شهردیگر حتی محکمت دیگری که هرگز خواهش را هم ندیده اند. فکر می کنم خان دایی هم ماجرای زندگی اش شروع شده بود. آمده بود طهران درس بخواند. چند سال بعد ما هم آمدیم طهران و هنوز ماجرای زندگی من شروع نشده خان دایی که دیگر او را دایی جان صلا می کردیم چندتای دیگر ماجرا پشت سر گذاشت. تا اینکه عروسی کرد. در این عروسی برای من ماجرای اتفاق نیفتاد جز اینکه لباس ناپلئون آبی قشنگی که برای عروسی دوخته بودم به اطو چسبید و یک تکه ازدامنش کنده شد. لباس را دوباره جوری سرهم



۸

که حالا به تاریکی عادت کرده بود مردی را دید که روی تختی خوابیده است. باز حمت پیش رفت. وقتی که می خواست روی او خم شود تا او را بهتر ببیند یک دسته مگس از روی مرد بیچاره بلند شدند و روی صورت او نشستند. لوآ خواست که با دست آنها را از خود دور کند یک قدم به عقب برگشت پایش لغزید و نزدیک بود زمین بغلطد. داشت از این همه کثافت حالش بهم میخورد به طرف در دوید و از اطاق به بیرون دوید و با سرعت خودش را به حضرت عبید البهّا رساند و گفت: سرکار آقا بطور حتم نمی توانید تصور کنید که مرا به چه جای کثیفی فرستاده بودید! نزدیک بود همان جادر اطاق از حال بروم اطاقش کثیف بود و بوی تعفن می داد. فکر کردم قبل از اینکه من هم به بیماری خطرناکی مبتلا بشوم از آنجا خارج شوم. حضرت عبید البهّا با تأست به لوآ نگاه کردند و فرمودند: اگر می خواهی به خلاوند خدمت کنی به بتدگان او خدمت کن. در بتدگان خدا تمام صفات خداوند را می توان

۷

دید. به لوآ دستور دادند تا دوباره به خانه مرد بیمار برگردد و فرمودند: اگر خانه کثیف است آن را تمیز کن. اگر این برادر بیماریت گرسنه است به او غذا بده برو و تا همه این کارها را انجام نداده ای برگرد. عبید البهّا به باران خود این کارها را کرده است آیا شما فقط برای یک بار نمی توانید این کار را انجام دهید؟ لوآ دوباره برآه افتاد. بار دیگر بچه ها در اطراف او جمع شدند و دنبال او برآه افتادند ولی این بار دست دو تا از آنها درد ست لوآ بود و با او راه می رفتند. لوآ به خانه مرد مریض برگشت اما این دفعه کثیفی تاریکی و بوی بد اطاق لوآ را ناراحت نکرد. وقتی که لوآ خانه را تمیزی کرد و به مرد بیمار غذا می داد خوشحالی عجیبی قلبش را بکزد. به عکا حالا مهمانی داشت که آمده بود تا به اسانها خدمت کند.

از: اسفندیار بهرام
ترجمه: مینو باوقار

جا تمام نشد. زندگی در محکمت غربت آسان نبود. بخصوص که مشکل زبان و اجازه کار و درآمد هم به آن اضافه شده باشد. با همه این احوال دوره نقشه ده ساله گذشت و منق بعد از آن هم. اما دایی جان که ادامه زندگی اش در اطریش... دیگر خیلی سخت شده بود به طهران برگشت و در دفتر محفل منی به خدمت مشغول شد. کارش بیشتر جمع آوری احصاییه بهائیان بود. به شهرستانها سفر می کرد. تعداد درست احباء و آدرس و مشخصات خانواده های بهائیان را جمع می کرد و در دفتر محفل آنها را ضبط و مرتبط می کرد.

منی دانم ماجرای شرط بندی، یادم ترافرا موش، چطوری و اگرکجا شروع شد که دیگر تا آخر عمر دایی جان را و نکند. هر وقت با او شرطی می بستی یادش می ماند. هیچ وقت نمی باخت. حتی آخر سرها هر وقت خودش چیزی برمی داشت اول میگفت «یادم»

یک روز در ایران انقلاب شد. و زندگی

۶

خدا حافظی



هو ا تارک بود کلیم داشت تاپ تاپ می زد زیر تخت پشبان شده بودم و منتظر یک لحظه مناسب بودم تا فرار کنم. اما انگار دیگر این دفعه نمی توانستم سرشان را کلاه بگذارم. به خودم گفتم آخر تو موش عاقلی هستی و نباید دم به این تله هایدی؟ به خودم جرأت دادم و از زیر تخت بیرون پریدم. رگبار دم پایسی و جارو بود که به سرم فرود آمد. بالاخره خودم را به پناهگاه شمعاره شش رساندم. آخراز روزی که یک گروه آدم ماور دستگیری ما شدند تمام قسمت های خانه را تقسیم بندی کرده بودم. اینجا خانه بدی نیست هرچی که دلما ن بخواهد به مقدر اخیلی

زیادی پیدا می کنیم. اما این روزها کار مشکل شده. در پناهگاه استراحت کردیم. اما دکترا گفت پای چیم شکسته و باید یک ماه تکان نخورم. خبر که به دوست هایم رسید همگی به دیدنم آمدند و خبر دادند که دو تا از دوست هایم را گرفته اند. آخ که چه روزگار خوبی داشتیم. به خواهش دوستانم گذاشتم روی گچ پایم مضا. بکنند و بعد از خوردن همه نان و پنیری که آورده بودند رفتند.

روزها تند و تند می گذشتند و دوستانم هر روز نان و پنیری می آوردند و خودشان می خوردند. تا اینکه یک روز گچ پایم را باز کردند. به تندی از تخت خواب بیرون پریدم و رفتم. اما دوباره حس کردم چند نفر دنبال ما هستند.



تله های آقای یوزا



ورقای عزیز:

مسافرت گفتم... اینکه خبر خوبی نیست. شمیم از جایی داد زد... آخر شاید برایمان جایزه بیاورد. نیسان گفت... اگر شما تو انستید به این شمیم یاد بدهید فروغ بین جایزه و سوغاتی چیست؟ پرسیدم... "فکرمی کنی چه سوغاتی برای تو خواهد آورد؟" با کمی دلخوری جواب داد... یک چیز خیلی کوچیک شمیم گفت... کاشکی از آن ماشین های بزرگ بیاورد. نیسان با صلا ی پرشور و حالی پرسید... آقای یوزا شما

چه خبر خوش؟ حتما می گویی این که سوال ندارد صفحه چه خبر خوش را بخوان. نمی دانی چقدر دلم می خواهد یک خبر خیلی خوش بشنوم. چیزی که این روزها کمتر برای ما پیر مرد ها پیش می آید بگذریم... چند روز قبل همین سوال را از نیسان کردم. روی پلک های حیاط نشستیم بود و ساکت فکرمی کرد. پرسیدم... نیسان جان چه خبر خوش گفت... با بارفته است



مبارک را نمی توانست فراموش کند و این آخرین ماجرای زندگیش بود. یک روز در زندان آمدند امتحانش کنند و ببینند اگر شرطش را فراموش کرده بگویند. یا دم ترا فراموش، و اگر فراموش کرده بود کارش راحت بود. از زندان آزادش می کردند چون عهد جمال مبارک را فراموش کرده بود. اما دانی جان هیچ وقت یادش نمی رفت. حتما جام شهادت را که به دستش می دادند گرفت و گفت یا دم؟ شهادت او همزمان با تیرباران شش نفر دیگر از احبای بود که یک روز در تیرماه ۱۳۹۰ شمسی بدون محاکمه و خبر قبلی اتفاق افتاد. در روز نامه ها نوشتند... نام: دیدالله پوستچی اتهام: حمایت کامل و بی دریغ از "فرقه ضاله بهایی"

از: فائزه متحده

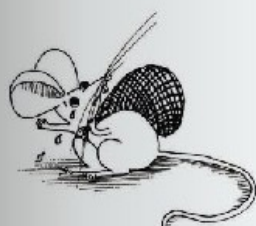
برای احبای ایران که همیشه مشکل بومشکلتر شد. در این انقلاب فکر کردند باید اسم بهائی را در ایران از میان بردارند. نشستند و فکر کردند که اگر بتوانند کسانی را که روشکلیات بهائی خدمت می کنند حبس کنند و شهید کنند این دیانت از بین خواهد رفت. این بود که دوباره زندگی دایی جان پُر از ماجرا شد. یک روز ظهر که از دفتر محفل در آمد چند نفر سر راهش را گرفتند و او را توی ماشین انداختند و بردند زندان اوین. یک سال و نیم در زندان بود و نمی دانم این مدت زندان برا او چگونه گذشت. تنها چیزی که می دانم اینکه هنوز تا آخرین لحظه هم شرطی را که با جمال مبارک بسته بود بیاد داشت. آخر هر کس از وقتی خود را بهایی می نامد با جمال مبارک عهدی می بندد و نباید آنرا فراموش کند چون اگر یارش رفت و دیگری نماند گفتند: یا دم ترا فراموش. آدم مشروط را می باز د. دایی جان شرط با جمال

آخ... که زندگی چقدر مشکل است. با وجودی که پایم کسی در نمی کرد اما خیلی تند می دویدم. یک دفعه دیدم توی یک جعبه هستم و دور و برم بسته است. جلوی رویم یک تکه پنیر به یک تکه آهن بسته شده بود. خدا یا بخوریم؟ نه خوریم؟... بالاخره خوردم!... ناگهان صدای وحشتناکی آمد تا پشت سرم را نگاه کردم دیدم در بسته شده بود. دو دستی محکم زدم توی سرم و گفتم دیدی چه شد؟

دیگر داشت گریه ام می گرفت. توی یک تله موش گیر افتاده بودم. فکر فرار بودم که یک سگ کوچولو آمد و گفت... چه می کنی رفیق؟

از: بنفشه فخرانی

گفتم... می بینی چی می کنم؟ گفت... اسمت چیه؟ گفتم... موشک. پرسیدم اسم تو چیه؟ گفت... تامی. ازش خواهش کردم در تله را باز کند. گفت "به شرطی که همین امشب از این خانه بروی و دیگر هم برنگردی؟ خیلی مشکل بود خانه"



که بچه بودید چی سوغاتی می گرفتید؟
 نمی دانم چرا یک دفعه از این سوال این قدر خوشم آمد، همه شور و حال زمان بچگی بسرم برگشت گفتم: زمان ما کسی اینقدر مسافرت نمی رفت، این همه اسباب بازی هم نبود، ما خودمان با چوب و قوطی و چیزهای زیادی یک چیزهایی درست می کردیم، پیام است یا قتره چوبی و کفش و صابون ماشینی می ساختیم، کواکب می کردیم و راه می رفت، بعضی وقتها از آقا جان می پرسیدیم کی برایمان فلان چیز را می خرد، می گفت وقتی پولدار شدیم ما هم راضی می شدیم و خوشحال و می رفتیم دنبال کارمان، یک دفعه از آقا جان پرسیدیم: پس ما کی پولدار می شویم؟ گفت: شما باید دعا کنید که ما همینطور خوشحال و سلامت باشیم، پول زیاد به درد آدم نمی خورد بعد درحالیکه صدایش کسی گرفته بود ادامه داد: می دانید این دنیا را است



نیسان گفت: همه اش قصه است، از: عزیز صهبای

و سروریه بازی مشغول بودند، بازرگان یک مرتبه به یاد پیغام طوطی خودش افتاد و آن را برایشان یازگور کرد اما همین که سخن بازگفت به آخر رسید یکی از طوطی ها از بالای درخت به زمین افتاد و جان سپرد، بازرگان بسیار ناراحت و اندوهگین شد و مدت ها بعد وقتی به منزل خود بازگشت این حکایت را برای طوطی خودش تعریف کرد اما همین که قصه اش بی پایان رسید طوطی زیبایی جان به کف قفس افتاد، بازرگان بی نهایت اندوهگین شد و طوطی را از قفس بیرون آورد به گوشه بی انداخت، اما با نهایت تعجب طوطی پرزد و بر شاخه درخت نشست، بازرگان فریاد زد این چه داستانی است؟ طوطی جواب داد آن طوطی آزار در جنگل بود سبیله تو به من پیغام داد که چگونه می توانم از این قفس آزاد شوم و پر زد و در آسمان گم شد نیسان به آهستگی گفت: شیرین خواب رفت، شمیم با خوشحالی پرسید: هنوز هم طوطی آزاد است؟ گفتم: دیگر ما خبری از او نداریم!



دهم بین آنها تقسیم کنید! آقا جان گفت: خیلی وقت ها است که اسباب بازی هم بدرد کسی نمی خورد، تو باید درس بخوانی و همیشه فکر کنی چطوری می توانی بذر آنها بخوری، پول فقط وقتی بدرد مای خورده که برای کمک مردم به کار برود، بعد یکی از آن خنده های قشنگش را کرد و گفت: من هیچ دلم نمی خواهد بیشتر از همین که دارم داشته باشم، بچه های خوب و سلامتی، که کار کنم آن وقت من را روی زانویش نشاند و یکی از آن قصه های خویش را تعریف کرد قصه بازرگانی که به سفره می رفت، شمیم گفت: آقا ای آزادی یک دقیقه صبر کنید یک دقیقه صبر کنید و دوبه توی منزل، نیسان گفت: آه... نه... می دانید می خواهد چکار کند؟ می خواهد شیرین را بیاورد به قصه شما گوش کند، هنوز حرفش تمام نشده شمیم نفس زنان درحالی که شیرین کوچولو را زیر بغل می کشید بیرون آمد کنار من نشست و گفت: حالا بگویید، نیسان گفت: آخر فونی دانی که شیرین هنوز

حرف ماها را نمی فهمد؟ شیرین به من نگاه کرد و خندید، شمیم گفت: چرا نمی فهمد فقط حرف نمی زند خیلی خوب هم می فهمد، خنده ام گرفته بود، آنها را نشاندم روی زانویم درست مثل آقا جان که من و خواهرم را روی زانویش می نشاند... ببله...
 "بازرگانی بود که برای تجارت به هندوستان می رفت این بازرگان طوطی بسیار زیبا بی داشت که خیلی او را دوست می داشت و توی یک قفس خیلی قشنگ از او نگهداری می کرد، وقتی موقع خدا حافظی رسید بازرگان از طوطی پرسید که چه سوغاتی می خواهد تا او هندوستان برایش بیاورد و طوطی گفت: هیچ سوغاتی نمی خواهد فقط از او خواهش کرد که وقتی در جنگل های سرسبز هند وستان گذارش به طوطی ها می افتد که در جنگل بر احق زندگی می کنند از قول او به ایشان سلام برساند، بازرگان براه افتاد و یک روز که از جنگل انبوه می گذشت، دسته ای از طوطیان را دید که در نهایت شادی

بچه هادر قلعه شیخ طبرسی

داستان قلعه شیخ طبرسی را خوانده اید: هیچ می دانید چند تا بچه هم در آنجا بوده اند: بچه هایی که همراه پدرشان یا اقوامشان از شهرهای مختلف آمده بودند و به یاران ملاحسین پیوسته بودند، اما هر قدر در کتابهای تاریخ بگردید کمتر در باره این بچه ها چیزی پیدا می کنید، فکرش را نکنید مثلاً درباره پسر آتابک چو بان نوشته اند که این پدر و پسر در آریم سواد کوه به حضور جناب باب الحباب مشرف شدند و محبتی پیدا کردند و بعد به قلعه آمدند و در جنگلهای قلعه شرکت کردند و در ۹ ربیع الاول شهید و در قلعه مدفون شدند، حتی اسم پسرک را هم کسی نمی داند، آخر چطوری شود؟ این پسرک که سالها در آریم بوده، باید برش چوبانی می کرده است، باگوسفند ها به کوه و دشت می رفته شاید خوبی می زده یا بزغاله یقیمی را که گوسفند های دیگر قبولش نمی کرده اند بزرگ می کرده است... حالا هیچ از او ندانیم حتی اسمش را هم ندانیم مثل اینکه گم شده باشد.
 داستان قلعه شیخ طبرسی را چند نفری که از آن ماجرا زنده ماندند نوشته اند و خیلی کار خوبی کرده اند و الا ما همین قدر را هم نمی دانستیم که اصلاً آتابک چوبانی هم پوره است و پسری هم داشته و وقتی با هم به قلعه شیخ طبرسی آمده اند، از این تاریخها مطالب مختصر دیگری هم را جمع به بچه های دیگری که در قلعه بوده اند معلوم می شود.
 این داستان درباره آن بچه هاست:

چوپان نیکو

قسمت اول:

سلام میرزا محمد کاظم

یک ماه می شود که ملاحسین و یارانش از مشهد برآه افتاده اند و حالا در زمینهای سبز مازندران می روند کاروان اصحاب مثل خط نقطه چین درازی است که در زمین سبز کشیده باشند. ملاحسین و چند نفر دیگر جلوتر می روند و بقیه در دنبال. هرکسی بارو آذوقه خودش را برداش گرفته یا بدنبال می کشد، پیرها عقب ترند. بعضی هایشان کنار نهی نشسته اند و خستگی درمی کنند یکی دو نفرشان هم که خیلی عقب مانده اند مثل نقطه های سیاه از پشت دوسه تپه آنطرفتر دیده می شوند. اینطرف بقیه ای قدم می زنند.

- سلام میرزا محمد کاظم -

میرزا محمد کاظم ۱۰-۱۲ ساله است نمی شود گفت کوچک است، چون همراه بقیه آمده است، نمی شود گفت بزرگ است چون اول پدرش نمی خواست او را همراه بیاورد. میرزا محمد کاظم دارد فکرمی کند. فکرمی کند اگر نیامده بود و مشهد در خانه شان مانده بود چه می شد؟ خانه شان تا همین یک ماه پیش حسابی شلوغ بود. ملاحسین در خانه آنها اقامت کرده بود و همه برای دیدن ایشان به آنجا می آمدند. خانه شان دیگر معرّفی شده بود به آن بیت بایته می گفتند. با پهاها از شهرهای مختلف می آمدند و اول از همه به خانه آنها می زدند. ملاحسین سری می زدند. یک اتاق خانه را برای ملاحسین درست کرده بودند. بعد جناب قدوس هم به آنجا آمدند. اتاق ایشان را خود میرزا محمد کاظم مرتب کرده بود. تشکچه، لحاف، کوزه آب، گلدان... پدرش اجازه داده بود که صبحهای زود آب برای وضو به اتاق ملاحسین و قدوس ببرد. او لباسی سحرکه هنوز آفتاب حتی به نوک درخت زرد آلو هم نرسیده بود.

عصر نزدیک دهکده ای می ایستند. در سایه دیوار یک باغ می نشینند و استراحت میکنند. آنطرفتر رودی است که باید از آن بگذرند. ملاحسین برایشان صحبت می کند. هیچکس

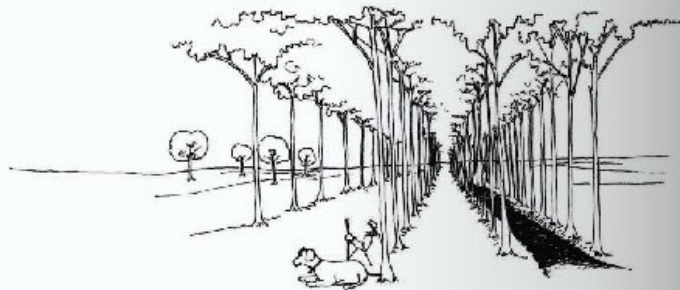
۱۹



۱۸

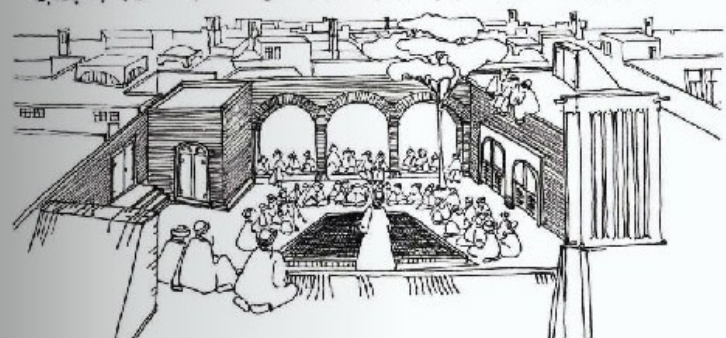
نمی داند به کجای می روند معلوم نیست اما از حرفهای ملاحسین می شود فهمید که هر چه هست آسمان نیست.

شب میرزا محمد کاظم چشمه اش باز است. بالای سرش آسمان صاف مثل یک گنبد لطیف و مساکت ایستاده است. فقط صدای جیرجیر سوسکهای آید. اما میرزا محمد کاظم ساواها را بیشتر دوست دارد. آن پیر مرد یک شب در مشهد گفته بود: ستاره ها را می بینی؟ نخوانده ای که در آن روز ستاره ها به کمک امر خداوند می روند و اصحاب را نشان داده بود... میرزا محمد کاظم نتوانست زیاد در فکر ستاره ها بماند. یا صبح افتاد که در ره میان آن دو تپه ایستادند و ملاحسین برای مردم از پیام جدید خداوند گفت. پیامی که بوی تازگی و طراوت یک دشت سبز را می دهد... بعد چندین نفر از آنها آمدند و با ملاحسین حرف زدند و آخر از همه آن دو تا... آن چوپان و پسرش. از لباسهایشان معلوم بود که چوپانند. میرزا محمد کاظم جلو رفته بود که از نزدیک به چشمهای پسرک خیره شود فکر کرده بود: چشمهای چوپانها باید با بقیه فرق داشته باشد. چشمشان همیشه دنبال گوسفند هاست... خیلی باید فرق داشته باشد با چشمهای آن مردی که می شناختم همه اش بدنبال پول بود



وجه برق بدی می زد. بعد فکر کرده بود: فکرشان هم حتماً با بقیه فرق دارد فکرهایشان و خاطره هایشان. فکر و خاطره اینها همه اش مربوط به گوسفند هایشان است... آن بزغاله، این گوسفند، وقت چیدن پشم، علفزار، همین ها باید باشد. راستی اگر علفزار خشک شود، علف برای گوسفند نباشد چوپانها چه می کنند؟ چه دلواپسی بزرگی... میرزا محمد کاظم چقدر دوست داشت بداند چوپانها به چه فکرمی کنند و فکر کرده بود: کاش آنها هم با ما بیایند. اما مرد چوپان و پسرش از ملاحسین خدا حافظی کردند و رفتند.

نگاه میرزا محمد کاظم تمام روزها روی تپه ها بدنبال چوپانها می دوید. گاهی کسی از دور پیدای شد و گله ای پشت سرش اما میرزا محمد کاظم حس می کرد او چوپان نیست. شاید فقط چون به او پول داده اند گوسفند هارا می چرانند. اصلاً فکرش به گوسفند هان نیست. چوپانها اینطور نیستند. فکر چوپانها فرق دارد. راه رفتنشان هم فرق دارد. از همان دور می شود فهمید...
...
چهار روز تمام بود که باران می آمد. کسی نمی دانست به کجای می رسند زیر آن آسمان خاکستری و مساکت چه کسی می توانست فکرش را بکند...
۱۵امه دارد



از: مهراڤن روحانی میسان

مزرعه‌ای را که "ناویوکی" و دوستانش پیدا کرده بودند. مزرعه موش‌کور نام داشت و در کنار جنگل بود. در جنگلهای "لانه جغد" جغد‌های زیادی زندگی می‌کنند و به همین دلیل نام آن "لانه جغد" است. ولی اگر فکر



می‌کنید که "مزرعه موش‌کور" رابه دلیل داشتن موش‌های کور زیرزمینی به این اسم معروف کرده اند کاملاً در اشتباه هستید. در واقع "ناویوکی" و دوستانش تا بحال حتی یک موش کور زیرزمینی ندیده اند. پس چرا اسم این مزرعه را "مزرعه موش‌کور" گذاشته اند درحالی‌که حتی یک موش هم در آن زندگی نمی‌کند این خودش قصه جالبی دارد که الان می‌خوانید.

زمانی بود که این مزرعه هیچ‌کس نداشت. یک روز زنگ انشا ناگهان صدای بلندی از ته کلاس شنیده شد "سَنَرُوی" و به دنبال آن "آخ" می‌رکود زیادی کشید و پشت گردنش را مالید. خانم معلم مشغول نوشتن روی تخته سیاه بود. وقتی که رویش را برگرداند دانه سبز کاچی را دید که پائین پایش افتاده. درحالی‌که از تعجب بروهایش بالا رفته بود گفت... که اینطور چه کسی این

کردن با آنها خالی از تفریح هم نباشد. من هم بدم نمی‌آید یکبار آنها را امتحان کنم. در راه برگشت از مدرسه "آگیرا" گفت "آیا واقعاً چشم‌های خانم معلم مانند اشعه ایکس کار می‌کنند؟" ناویوکی "جواب داد... فکر می‌کنم. چون تیر و کمان مرادید؟ ولی مال مرا ندید؟ این را کاذب در حالی‌که تیر و کمانش را از جیبش بیرون می‌آورد گفت... "من آن را نه نمی‌کنم قائم کرده بودم؟ همه تعجب کرده بودند. حالا هیچ‌کس پذیرستی نمی‌دانست که آیا واقعاً چشم‌های خانم معلم



کردند. خانم معلم هم به دنبال آنها می‌دوید و می‌گفت "حالا فکر می‌کنید بچه‌ها؟ آیا من بازی آنها را بهتر از خودشان نمی‌دانم؟ که ناگهان پایش در چاله‌ای که رویش را با بوی خوشک پوشانده بودند گیر کرد. یوکو فریاد زد... "ای داد... مثل اینکه دارم شکست می‌خورم" ولی این چاله زیاد گود نبود و او توانست پایش را بیرون بکشد. دوباره شروع به دویدن کرد که یک چاله دیگر... اینبار هم پایش را بیرون کشید باز بدنبال بچه‌ها و دید که باز یک چاله دیگر. این یکی واقعا بزرگ بود. یوکو با هردو پای به درون آن افتاد. بچه‌ها دست زدند و با هم فریاد کشیدند... خانم معلم با خت خانم معلم با خت: "ناویوکی و بقیه بچه‌ها به طرف چاله دویدند. و تا بلبوسی بلند کردند

مانند اشعه ایکس کار می‌کند یا خیر" می‌رکود خنده‌ای کرد و گفت "بچه‌ها" من یک نقشه خوب دارم. همه بچه‌ها دور او حلقه زدند و با اشتیاق زیاد به نقشه می‌رکود گوش دادند. بعد از تمام شدن حرف‌های می‌رکود بچه‌ها با هیجان فریاد زدند... عالی است همین کار را می‌کنیم؟ صبح روز بعد وقتی که خانم معلم وارد کلاس شد روی میزش جعبه بزرگی دید که بارو بانهای زرد بسته شده بود... به خانم معلم خانم معلم شروع به باز کردن آن کرد. همه بچه‌ها روی نوک پنجه‌هایشان ایستاده بودند تا بتوانند جعبه را ببینند. جعبه پر بود از دانه‌های سبز کوچکی که رویش یک پاکت و یک تیر و کمان قرار داشت. خانم معلم بخندید و گفت "چه هدیه قشنگی و سپس پاکت را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد. "شنبه آینده در مزرعه کنار جنگل "فوکورو" مسابقه تیر و کمان بازی برگزار می‌شود. از شما دعوت می‌شود در این مسابقه شرکت کنید. خانم معلم بعد از خواندن نامه

نوشته... کاروسی فروتا از نویسندگان
تمه بریکه دوا... سواطاطه
تمه از قلمبر... مینو باوقار



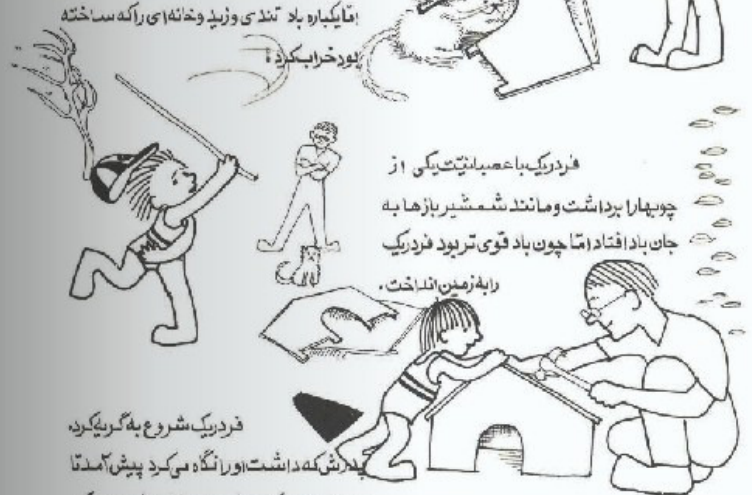
باد و خانه چوبی

فردریک مشغول ساختن یک خانه چوبی کوچک برای گریه‌اش بود. با تلاش زیاد کارش را تمام کرد و با خوشحالی تیمی گریه‌اش را صدا زد.



اما یکباره باد تنهای وزید و خانه‌ای را که ساخته بود خراب کرد.

فردریک با عصبانیت یکی از چوبهارا برداشت و مانند شمشیر بازها به جان باد افتاد اما چون باد قوی‌تر بود فردریک را به زمین انداخت.



فردریک شروع به گریه کرد. پدرش که داشت او را نگاه می‌کرد پیش آمد تا به او یاد دهد که چطور باید خانه‌اش را محکم بسازد.

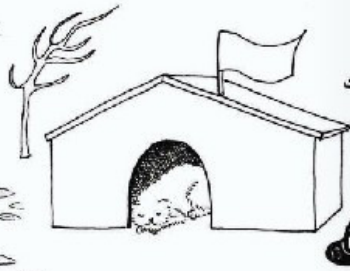


به کمک پدر چوبهارا با میخ به هم وصل کردند و پایه‌های خانه را در زمین فرو کردند.

وقتی خانه حاضر شد دوباره باد آمد ولی این بار خانه تیمی خراب نشد. فردریک از خوشحالی فریادی کشید.



و به آغوش پدرش پرید. او از اینکه توانسته بود باد را شکست دهد خیلی شاد بود و با آرامی سرش را به طرف باد گرفت. باد موعدهای او را فراموش کرد و آنها با هم دوست شدند.



تیمی کوچولو هم که مطمئن شد خانه‌اش محکم است در خانه کوچکش به خواب عمیقی فرو رفت.

از سوی حیاتی

چه خبر خوش؟

رسیده. بالاخره می‌فهمد که زور و توانایی در آنجاست نه در هیکل بزرگ. مورچه‌ها جثه‌های کوچک و ضعیف داشتند ولی همیشه با هم متحد بودند. در حالی که او همیشه تنها بود بخاطر همین هم مورچه‌ها مسابقه را می‌بردند. برادر راجش "منوج"

در شماره قبل و رقابت باره مسابقه جدید خواننده‌اید. یک بار دیگر موضوع مسابقه‌ها را برایتان می‌نویسم شما می‌توانید هر موضوعی را که دوست دارید انتخاب کنید و در مورد آن قصه بنویسید، شعر بگویید و یا نقاشی کنید.

موضوعات مسابقه

۱- اگر تا مرئی بودم.
۲- عزیزترین فرد پیری را که دوست دارید.
۳- خانه محبوب من.
• اگر تا مرئی بودم از احمد نگر هندوستان
• آفتوک نولارام گک از احمد نگر هندوستان
دو نقاشی فرستاده از "آپو" بچه فیلی که مسجل بازیهای آسیایی سال گذشته در دهللی بودند.
• راجش ملتانی هم از احمد نگر هندوستان برای ما قطعه شعری فرستاده به اسم "قراغت"
ویک داستان جالب درباره فیمل ناذا می‌می.
خواهد با مورچه‌ها مسابقه بدهد ولی هر دفعه که به نقطه پایان مسابقه می‌رسد می‌بیند که مورچه‌ای زودتر از او به آنجا

رسیده. بالاخره می‌فهمد که زور و توانایی در آنجاست نه در هیکل بزرگ. مورچه‌ها جثه‌های کوچک و ضعیف داشتند ولی همیشه با هم متحد بودند. در حالی که او همیشه تنها بود بخاطر همین هم مورچه‌ها مسابقه را می‌بردند. برادر راجش "منوج" هم برای مادر مورد کلام درس اخلاقی که هر یکشنبه می‌رود و برنامه‌های جالبی که در آنجا دارند نوشته و چند تا شوخی هم فرستاده.
• بهنام حسین از احمد نگر هندوستان درباره تبلیغ و اعلان امریهائی در این شهر نوشته و اینکه چقدر بین بهانیان آنجا اتحاد و دوستی است. بهنام درباره نامه‌های تبلیغی شرکت داشته و آنها توانسته‌اند پیام حضرت بهاء الله را به گوش هزاران نفر برسانند.
• شیلاکمانی از زمبئی نوشته است سعی می‌کند آيونان بیشتری برای رقا جمع کند. شبل جان این همه علاقه که تو نسبت به مجله و رقابتشان می‌دهی قابل



آن چیست ؟ آن چیست ؟

بر روی دیوار غول سیاهی است

گاهی نشسته است که می‌خورد جم گویا که خسته است

دستش مژگن است گویا که خالی کشتن بیلا است

گرام و گرم که می‌نویسد که می‌نویسد

از روی دفتر گلدن گمانم گهی می‌کند

از مهربان روحانی سیاس

بر می‌زند فکر اطراف فانوس

این غول است که یاد یو قصه

یا حق شکستناش اطراف فانوس

بر می‌زند فکر این مسابقه من

سور روی دیوار

پرنده‌های کبک کبک در دوردوردنوس و جاج جج و سوسرد



• "آرون منجی" ۸ ساله از کانپور یک مقاله جالب در مورد عصر ذی‌حجی فرستاده. او می‌نویسد در این عصر بشریت نامتکلف‌تر را حل خواهد کرد و چنین ادامه می‌دهد: 'چقدر خوب است که با هم دوست باشیم و به همدیگر کمک کنیم و جنگ و دشمنی چقدر بد است. بعضی‌ها می‌گویند من خوب هستم کشور من خوب است و دین من بهتر از دین تو است ولی حضرت بهاء الله می‌فرمایند که همه آدم‌ها مانند اعضای یک خانواده اند. ماهه خواهران و برادران یکدیگریم. تمام دنیا مانند یک خانه است و پنج قاره مانند پنج اتاق این خانه می‌باشند همه دین‌هایکی هستند. سیاه و سفید با هم برادرند. ما مانند دست‌ها و پاها یک بدنیم. وقتی که تمام دنیا بهائی بشود آنوقت همه خوشحال خواهند بود. جنگ و فقر وجود نخواهد داشت. ماهرکی سی‌ارکه ملاقات کنیم دوست خواهیم داشت اگر کسی مریض بشود به ملاقات او خواهیم رفت. اینها همه خواهد.

۳۰

شد اگر ما خودمان سعی کنیم و آنوقت است که عصر ذی‌حجی واقعی خواهد آمد.

• "نادیا ملیک" از فرانسه در نامه اش چنین می‌نویسد: "ورقای عزیز! از مجله فستیگی که برای بچه‌ها درست می‌کنی متشکرم. من واقعاً از خواندن آن لذت می‌برم. من با پدر و مادرم به فرانسه مهاجرت کرده‌ایم. با وجود اینکه زبان فرانسه بلد نیستم و لسی خیلی سریع داریم آن را یاد می‌گیریم. من الآن سه هفته است که اینجا هستم و همه به ما خیلی کمک می‌کنند. من ۱۵ سال دارم و اهل اسکاتلند هستم. بی‌صبرانه منتظر رسیدن ورق‌ها هستم. دوست دارم"

• "مهرداد مصلحی" از گوا هندوستان چنین می‌نویسد: "ورقای عزیز! حالت چطور است؟ طوطی خانم و تپلی چطورند؟ یک روز قبل از تولد حضرت بهاء الله من همراه مادرم و چند نفر از دوستان به یکی از دهات اطراف رفته‌ایم تا به مردم آن ده درباره حضرت بهاء الله بگوییم. من خیلی خوشحال بودم که برای تبلیغ می‌روم. در آنجا تورا (ورق‌ها)

اما وقتی که به اینجا رسیدیم دیدم همه مردم مهربان و خوب هستند. پس از مدت کوتاهی با هم آشنا شدیم و شروع به تبلیغ کردیم و حالا کم‌کم احساس می‌کنم که در کشور خودم هستم. گاه‌گاه به اتفاق پدر و مادرم به مسافرت‌های تبلیغی می‌روم. همه حرف‌های ما را قبول می‌کنند و وحدت و یگانگی را دوست دارند. بولیوی در مرکز آمریکای جنوبی قرار دارد. قسمتهایی از آن کوهستانی و مرتفع است. زبان آن اسپانیولی است شهری که مادر آن هستیم جنگلی است و به جنگلهای آمازون مربوط می‌شود. دوستان من نوبه‌اندیم میثاقیان در هندوستان هستند من هنوز هم به یادشان هستم.

• "محسن پور احمدی" از شانگهای بولیوی در نامه اش چنین می‌نویسد: "ورقای عزیز! من با خانواده‌ام در بولیوی مهاجر هستیم. در سال ۱۹۷۵ وقتی که روحیه خانم به اینجا آمده بودند قرار شد که در یکی از شهرهای اینجا که درد کوه‌های بلند قرار گرفته کنفرانسی تشکیل بشود. روز کنفرانس

۳۲

به بیش از ۱۶۰ بچه معرفی کردم. در مدرسه در مورد دیانت بهائی حرف زدیم و برای بچه‌ها شعرهای هندی خواندیم. بچه‌ها آنقدر خوشحال شدند که آنها هم بعدش برای ما خواندند و رقصیدند. من به بچه‌ها ورق‌ها دادم و از مدیر مدرسه اجازه خواستم معلم‌ها داستانهای ورق‌ها را برای بچه‌ها بخوانند. مدیر مدرسه گفت: البته که می‌شود. و من خیلی خوشحال شدم. به مدرسه بعدی رفتیم همین‌طور بود. همراه با این نامه آدرس دو مدرسه جدید را برایت می‌فرستم که برایشان مجله ورق‌ها بفرستی.

آخرین مهرداد بازم از این کارهای خوب بکن ماورقا را برای آن دو مدرسه فرستادیم. از دوستان ما حمید، حامد و پرهام جواهری از زمبیا؛ ورقای عزیز! ماکارت صورتی تورا دریافت کردیم که گفته بودی می‌توانیم به عنوان نماینده تولیبت کمک بکنیم. اگر چیزی هست که من حاضرم و یا پرهام می‌توانیم برایت انجام بدیم برایمان بنویس. امیدوارم که دوستی ما

۳۱

فرا رسید. همه به طرف محل کنفرانس به راه افتادند. اجبای بومی پیاده از کوه‌ها بانواختن موزیک و خواندن شهرهای بهایی به طرف محل کنفرانس می‌آمدند. بعضی‌ها حتی ۴ تا ۵ روز در راه بودند. وقتی که روز کنفرانس تمام اجبای جمع شدند منتظر ورود روحیه خانم بودیم که ناگهان چشمان بی‌بالای کوه افتاد که حضرت روحیه خانم بر روی قاطری سوار بودند و به پایین کوه می‌آمدند. ایشان چون عادت نداشتند که بر روی قاطر بنشینند خیلی می‌ترسیدند



۳۳

برای همیشه پایدار بماند.

بله مسلماً شما هم می‌توانید خیلی به من کمک کنید. از جمله می‌توانید بچه‌های بومی آن مناطق را تشویق به خواندن ورق‌ها کنید و یا خودتان برایشان ورق‌ها بخوانید و یا برایم مشترک جدید پیدا کنید.

• "نیکا کرامتی" از پرت استرالیا در قسمتی از نامه اش چنین می‌نویسد: "پرهیجان‌ترین قسمت زندگی من وقتی بود که برای زیارت رفته بودم. آن وقت بود که دانستم ما چقدر خوب هستیم که بهائی هستیم. من همیشه عکسهای مقام اعلی را می‌دیدم ولی هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که روزی به آنجا خواهیم رفت. می‌دانم که خواست خدا بود که من به زیارت بروم."

"نیکا" در نامه اش مفصلاً از شرح زیارتش نوشته است و حتماً از زیارتش برای دوستانش هم تعریف می‌کند و آنها را هم برای رفتن به زیارت تشویق می‌کند.

• "ژیان" و "اریک" هر دو ۵ ساله از کانادا نوشته‌اند که آنها دوست دارند شکلهای کتابی

و دلپهره داشتند. مردهای بومی کلاه‌های مخصوصی که از برعقاب درست شده بود بر سر گذاشته بودند و خانها هم لباسهای رنگارنگ محلی پوشیده بودند. حضرت روحیه خانم اجبای محلی را در آغوش می‌کشیدند و به ایشان محبت می‌کردند. محسن همراه با نامه اش دو تا هم نقاشی از طرز لباس‌های محلی بولیویا فرستاده است.

• "نیومند حزمی" از دهلی هندوستان در مسابقه شرکت کرده و یک قطعه شعر فرستاده است. خیلی از نیومند عزیز و همه بچه‌های که برایم نامه نوشته‌اند ممنون هستم. حتماً باز هم برایم نامه بنویسید.

دوستدار شما - ورقا